

# هیچ وقت خانواده‌ای داشته‌ای؟

رمان

بیل کِلیگ

مترجم: محمد حکمت



نشر نون

۰۱۳۹۶

رمان خارجی

## سایلس<sup>۱</sup>

بیدار که می‌شود، صدای آژیرها را می‌شنود: پرشمار، بلند و خیلی نزدیک. بعد از آن‌ها بوق‌ها، غرولندهای کوتاه و خشمگین مثل زنگ‌هایی که در بازی‌های بسکتبال مدرسه خبر از زمان استراحت می‌دهند، بازی‌هایی که در مدرسه تماشا می‌کند ولی در آن‌ها شرکت نمی‌کند. تلفن همراهش ساعت ۶:۱۱ صبح را نشان می‌دهد، ولی طبقهٔ پایینِ خانه بیدار و پر از سروصداست و از زنگ مخصوص صدای صبحگاهی خوش‌دار مادرش که بلندتر از صدای پدر و خواهرانش است، می‌فهمد که اتفاق بدی افتاده است.

پیش از این‌که رواندا را کنار بزند، کوله‌پشتی زردش را از زیر تخت درمی‌آورد. بانگ<sup>۲</sup> قرمز کوچکی را بیرون می‌آورد که دوستش ایتان<sup>۳</sup> ماه پیش همراه با یک بسته علف به مناسبت تولد پانزده‌سالگی‌اش به او داده بود. بستهٔ علف را در کمتر از یک هفته و آن هم بیش‌تر موقع کندن علف‌های هرز از باغچه‌های گل و پاسیوهای نیویورکی‌های پولدار دود کرده بود. یک دسته برگهٔ سبز از ظرف دردار خاکستری کوچکی که موادش را در آن نگهداری می‌کند برمی‌دارد و با احتیاط آن را دو قسمت می‌کند و قسمت بزرگ‌تر را توی کاسهٔ

---

1. Silas .

۲. وسیله‌ای شیشه‌ای شبیه قلیان که برای استعمال دخانیات به کار می‌رود.

3. Ethan

فلزی فشار می‌دهد. شیشه آب نیم‌پری را که روی میز کنار تختش است، برمی‌دارد و پیش از این‌که بانگش را چاق کند، مقداری آب داخلش می‌ریزد. همین‌طور که نفسش را تو می‌دهد، می‌بیند که دود به سمت دهانش می‌پیچد، در لوله قرمز جان می‌گیرد و مثل برگه‌ای که زیر آب به خود می‌پیچد، آهسته می‌چرخد. وقتی برگ‌ها بیش‌تر تبدیل به خاکستر می‌شود، لوله را از بانگ بیرون می‌کشد و دود را درون ریه‌هایش رها می‌کند. آب در تَنگِ بانگ قل‌قل می‌کند و او حواسش هست که نفسش را آرام به درون سینه بکشد تا صدایش بلند نشود. پنجره را باز می‌کند، توری را کنار می‌زند و به بیرون خم می‌شود و با نفسی کامل و نشئه‌وار هوا را از سینه‌اش بیرون می‌دهد.

دود را تماشا می‌کند که جلویش معلق می‌شود، باد در آن می‌پیچد و ناپدید می‌شود. هوای خنک را روی صورت و گردنش حس می‌کند و می‌ایستد تا مواد معجزه‌اش را بکند. آسمان، به رنگ صورتی و آبی رنگ‌پریده است و رد بلند دود هواپیمایی را بالای سرش تا جایی که روی بام گاراژ ناپدید می‌شود، دنبال می‌کند. رشته‌های دود پخش و پشته‌ای‌اند و با خود فکر می‌کند «پس هواپیما باید ساعت‌ها پیش از آنجا گذشته باشد، پیش از سپیده‌دم.» با خود فکر می‌کند «به کجا؟» و مواد شروع به شکل دادن افکارش می‌کند.

چهار کلاغ فربه، زیر پنجره، زمخت و بی‌ملاحظ روی چمن فرود می‌آیند. آن‌ها را می‌بیند که جست می‌زنند و قدم برمی‌دارند و بال‌هایشان را زیر بدن‌های سینه‌فراخ‌شان جا می‌دهند. همین‌طور که حرکت‌های خشک و سریع‌شان را دنبال می‌کند، با خود فکر می‌کند که هیکل‌شان اندازه گربه خانگی است. پس از مدتی و بدون دلیل خاصی توقف می‌کنند و کاملاً بی‌حرکت می‌ایستند. نمی‌تواند چشم‌هایشان را ببیند ولی احساس می‌کند سرشان را بالا آورده‌اند و به او خیره شده‌اند. او هم به آن‌ها خیره می‌شود. سرشان را از سویی به سوی دیگر تکان می‌دهند، گویی می‌کوشند از آنچه می‌بینند، سر در بیاورند. باد

پرهاشان را از پشت بلند می‌کند و بعد از چند جست، بال می‌گشایند و پرواز می‌کنند. در هوا که معلق می‌شوند، حتا بزرگ‌تر به‌نظر می‌رسند و برای اولین بار به ذهنش می‌رسد که شاید شاهین باشند یا کرکس. بعد، پرنده‌گان مختلف، انگار که صداشان را به‌شان بازگردانده باشند، از هر طرفی جیغ می‌کشند و فریاد می‌کنند و نغمه سر می‌دهند. سایلِس، یکه‌خورده، پشت سرش را به بالای پنجره می‌کوبد. جای درد را می‌مالد و بیش‌تر به بیرون خم می‌شود. آژی‌ری دیگر، متفاوت با قبلی‌ها - با صدایی زیرتر و آشفته‌تر - از دور فریاد می‌زند. سعی می‌کند کلاغ‌هایی را که در آسمان درهم‌وبرهم صبح گم شده‌اند، پیدا کند. در عوض در ردهای دود و توده‌های موج‌گون، شکل‌هایی آشنا می‌یابد: یک جفت سینه عظیم و برآمده، یک عینک آفتابی چشم گربه‌ای و پرنده‌ای آتشین با بال‌های پهن. بعد چیزی را می‌بیند که شبیه هیچ‌چیزی نیست جز آنچه که واقعاً هست: دود، غلیظ و قیرگون که از بالای پشت‌بام برمی‌خیزد. اول، فکر می‌کند خانه‌اش آتش گرفته، ولی وقتی بیرون خم می‌شود و به عقب نگاه می‌کند، می‌بیند که دود از پشت درخت‌های آن سوی ملک می‌آید. بعد بویش به دماغش می‌خورد بوی گند و روغنی آتشی که چیزی بیش از چوب را می‌سوزاند. مزه‌اش را هم می‌تواند حس کند و نفسش را که فرو می‌دهد، مزه با دود علف که هنوز روی زبان و توی گلویش هست، درهم می‌آمیزد. صدای پرنده‌ها بلندتر می‌شود. جیغ می‌کشند و چیزهایی فریاد می‌زنند که انگار واژه‌هایی هستند. خیال می‌کند شنیده «برو! با توأم! برو!» ولی می‌داند چنین چیزی امکان ندارد. چشمانش را به هم می‌زند، می‌کوشد تک‌تک چیزها را بررسی کند: دود، بو، پرنده‌ها، آژی‌رها، آسمان بی‌نظیر. آیا خواب می‌بیند؟ آیا کابوس است؟ آیا اثر علف است؟ آن‌ها را از دکهُ تِس<sup>۱</sup> در مزرعه بالای جاده گرفته و موادش معمولاً ملایم است و مثل برگ‌های توهم‌زایی نیست که با

دوستانش یک ساعت و نیم به سمت جنوب تا یانکز می‌روند تا گیر بیاورند. آرزو می‌کند ای کاش کابوس باشد یا توهم، ولی می‌داند بیدار است و آنچه می‌بیند واقعی است.

بالای خط درختان آن سوی خانه، دود به آسمان بالا می‌رود، مثل هوای آلوده از دودکش‌های توی نقاشی‌ها. باد می‌کند و پخش می‌شود، باد می‌کند و پخش می‌شود. بعد ابری وحشتناک، بزرگ‌تر از بقیه، از همان منبع نادیده بلند می‌شود. غلیظ است و به سیاهی زغال و گوشه‌های اندکی نقره‌گون. همین‌طور که بالا می‌رود، به خاکستری مایل به سبزی وسعت می‌گیرد و بعد در باریکه‌ای طولانی و پیچان محو می‌شود که مثل انگشت وسطی است که به توهین به آن سوی آسمان اشاره می‌کند.

سایلس از جلوی پنجره عقب می‌رود. هنوز شلوارک و تی‌شرت شب پیش را به تن دارد. کفش‌های ورزشی کهنه سفید و خاکستری‌اش را به پا می‌کند، همان‌هایی که وقتی سر کار محوطه‌آرایی می‌رود یا با پدرش هیزم انبار می‌کند، می‌پوشد. توی آینه بالای کمدش نگاه می‌کند و می‌بیند که چشمانش کم‌وبیش صورتی‌رنگ‌اند و کمی پف کرده‌اند و مردمک چشمانش گشاد شده است. موهای طلایی تیره‌اش که چندین روز است شسته نشده، ژولیده و چرب است. بعضی جاها به سرش چسبیده و بعضی جاها سیخ شده است. بوگیری زیر بغلش می‌مالد و کلاه اسکی مخمل سیاهش را که مال موهاک مانتن<sup>۱</sup> است، بر سر می‌گذارد. بقیه آب بطری کنار تخت را سر می‌کشد و چند آدامس در دهانش می‌چپاند. کوله‌پشتی زرد را برمی‌دارد و بانگ و فندک و ظرف کوچک موادش را جمع می‌کند. با هر دو مشتش چشمانش را می‌مالد، نفسی عمیق فرومی‌دهد و بازمی‌دمد و به سمت در اتاق خوابش گام برمی‌دارد.

۱. Mohawk Mountain منطقه‌ای در ناحیه لیچفیلد در ایالت کانیتیکت که محل اسکی است و نزدیک به شهری است که وقایع داستان در آنجا اتفاق می‌افتد.

انگشتان شست و سبابه‌اش دستگیره در را لمس می‌کنند و شب گذشته را به یاد می‌آورد که کجا بود و چه شد. قدمی به عقب برمی‌دارد، آخرین حرکاتش پیش از این که خوابش ببرد را مرور می‌کند، همه‌شان را یک‌بار یادآوری می‌کند و بعد یک‌بار دیگر تا مطمئن شود خوابی نیست که حالا دارد به یاد می‌آورد. به این فکر می‌کند که یک پک دیگر پیش از ترک اتاقش بزند، ولی منصرف می‌شود. بی‌حرکت می‌ایستد و به نجوا با خودش حرف می‌زند. مشکلی نیست. همه چی روبراهه. هیچ چی نشده.

در طبقه پایین، آیفون مادرش معصومانه زنگ می‌زند مثل تلفنی قدیمی. مادرش پس از زنگ سوم جواب می‌دهد و خانه را سکوت دربرمی‌گیرد. حالا تنها صدا، صدای خستگی‌ناپذیر آژیرهاست و بوق‌های غزان و صدای محو و دور باله‌های بالگردی که به هوا می‌زنند. از آشپزخانه، پدرش اسمش را داد می‌زند. سایلس از در دور می‌شود.

## جون<sup>۱</sup>

او خواهد رفت. سوار سواروی واگنش خواهد شد و در این جاده‌های  
هرعی پیچان و پرچاله آن‌قدر خواهد رفت تا بزرگ‌راهی پیدا کند که به سمت  
غرب برود و دور از اینجا. به رفتن ادامه خواهد داد، تا زمانی و تا جایی که  
بهار به گذرنامه نداشته باشد، چون گذرنامه‌ای که داشت دیگر وجود ندارد.  
گواهینامه رانندگی اش هم، همراه با همه چیزهای دیگری که در خانه بودند، از  
پهن رفته ولی به این نتیجه می‌رسد که نیازی به آن نخواهد داشت مگر این که  
پلیس برای سرعت غیرمجاز متوقفش کند. برنامه‌ریزی نکرده بود که این صبح  
خاص راه بیفتد ولی بعد از این که بیدار می‌شود و دوش می‌گیرد و آرام، شلوار  
چین و پیراهن کتانی یقه‌گشاد راه‌راه آبی و سفیدی را که هفته‌هاست می‌پوشد،  
به تن می‌کند، می‌داند که موقعش رسیده است.

لیوان قهوه لب‌پریده، کاسه سفالی و قاشق نقره‌ای قدیمی را که از وقتی به  
این خانه عاریه‌ای آمده استفاده کرده، می‌شوید و خشک می‌کند و همین‌طور  
که هر کدام را با دقت در قفسه یا کشو می‌گذارد، وزن هریک را حس می‌کند.  
چیزی ندارد که نیاز به جمع کردن و بستن داشته باشد، یا برنامه‌ریزی و آماده  
کردن. تنها چیزی که همراه دارد لباس‌های تنش است و ژاکت کتانی‌ای که  
همجده شب پیش وقتی از خانه بیرون گریخت، به تن کرده بود. همین‌طور که

بازوانش را آرام در آستین‌های فرسوده‌ی ژاکت فرو می‌کند، می‌کوشد که به یاد آورد چرا از اول آن را به تن کرده بوده است. آیا توی آشپزخانه سرد بود؟ آیا پیش از این که برای تعقیب به مزرعه برود و حواسش جمع باشد که بقیه را در طبقه بالا بیدار نکند، آن را از جالباسی شلوغ و درهم و برهم کنار در ایوان بیرون کشیده بود؟ یادش نمی‌آید و همین که شروع به یادآوری وقایع آن شب و صبح فردایش می‌کند و دوباره هر قدم را با دقت پزشکی قانونی بررسی می‌کند، خودش را وامی‌دارد که دست از این کار بکشد.

شانس آورده که کارت بانک و سویچ ماشین همراهش است - توی جیب ژاکتش بوده‌اند - ولی خودش را آدم خوش شانسی نمی‌داند. هیچ‌کس چنین فکری نمی‌کند. با این حال، این جان‌به‌دربرندگان از زندگی پیشینش به او اجازه ترک شهر را می‌دهند که تنها چیزی است که دلش می‌خواهد. بی‌قراری نیست یا شوق این که جای دیگری باشد، بلکه پذیرش بدون رودربایستی این است که فرصتش در اینجا به سر رسیده است. باشه، نفسش را از سینه بیرون می‌دهد انگار مجادله‌ای طولانی و نافرجام را واگذار می‌کند. از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاه می‌کند، به زنبق‌های نارنجی و قرمزی که پشت خانه‌ای که مال او نیست، می‌شکفند. دستش را روی لبه ظرف شویی فشار می‌دهد و از زیرزمین، ماشین خشک‌کنی که بیش‌تر از یک ساعت پیش با ملافه‌های خیس پرش کرده، با یک ناله طولانی و خشن خبر می‌دهد که وظیفه‌اش را به پایان رسانده است. سفال، در کف دستش خنک به نظر می‌رسد. خانه بدون صدا حالا پر از سر و صداست بدون هیچ چیز، هیچ‌کس. دردی گدازان بازمی‌گردد و در سینه‌اش می‌پیچد و آهسته آن را می‌خراشد. بیرون، زنبق‌ها در باد صبحگاهی این سو و آن سو می‌شوند.

گریه نکرده است. نه آن روز، نه سر مراسم خاکسپاری و نه پس از آن. کم حرف زده، هر وقت لازمش شده کمتر لغتی به ذهنش رسیده، برای همین می‌بیند

که فقط می‌تواند سرش را بالا و پایین کند یا تکان بدهد و کنجکاوها و نگران‌ها را مثل پشه‌های فرصت‌طلب با حرکت دست از خود براند. رییس آتش‌نشانی و مأمور پلیس بیش از این که سؤال بپرسند، خودشان جواب می‌دادند - اجاق قدیمی، گاز که تمام شب نشت کرده و مثل مایع همه طبقه اول را پر کرده، جرعه‌ای به احتمال زیاد از کلید برق یا فندکی، گو این که هیچ‌کدام پیدا نشده‌اند، المچار، آتش‌آنی و همه‌سوز. از او نپرسیدند که چرا ساعت پنج و چهل و پنج دقیقه صبح او تنها کسی بوده که بیرون از خانه بوده است. ولی وقتی که مأمور پرسید که آیا دوست‌پسرش، لوک، هیچ دلیلی داشته که به او یا خانواده‌اش صدمه‌ای بزند، بلند شد و از سالن کلیسا، جایی که ستاد موقتی مقابله با بحران راه‌اندازی شده بود، بیرون رفت. این همان کلیسایی است که دخترش، لالی، بنا بود آن روز در آن عروسی کند، آن طرف جاده در چند قدمی خانه. سروکله مهمان‌ها که در انتظار عروسی بودند پیش از ساعت یک پیدا شده بود و در عوض پارکینگی پر از ماشین پلیس، آمبولانس، ماشین‌های آتش‌نشانی و ون‌های نو دیدند. یادش می‌آید که از کلیسا بیرون آمد و به سمت دوستش، لیز، که توی ماشینش منتظر او بود، رفت. یادش می‌آید که چطور حرف‌زدن‌ها متوقف شد و مردم جابه‌جا شدند و خودشان را از سر راهش کنار کشیدند. شنید که صدایش می‌زنند - ترسان و نامطمئن - ولی نایستاد یا سر برنگرداند تا پاسخی بدهد. همین‌طور که به آن سر پارکینگ می‌رسید، عمیقاً حس می‌کرد که امن و دور از دسترس است. نه دور از دسترس تحقیر و ترس، که دور از دسترس نحوست آن فقدان. که تسلی‌نیافتنی بود و وسعت فراگیرش - این که همه از بین رفته بودند - حتا آنانی را هم که خوب به بلا عادت و خو داشتند، به سکوت واداشته بود. وقتی در ماشین را باز می‌کرد که به داخلش برود،

1. Luke  
2. Lolly  
3. Liz